

# عبور از پاییز

شادی منعم

تهران - ۱۳۹۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

|                     |                              |
|---------------------|------------------------------|
| سرشناسه             | : شادی منعم،                 |
| عنوان و نام پدیدآور | : عبور از پاییز / شادی منعم. |
| مشخصات نشر          | : تهران: نشر آرینا، ۱۳۹۲.    |
| مشخصات ظاهری        | : ص.                         |
| شابک                | : 978-600-6893-09-9          |
| وضعیت فهرست نویسی   | : فیبا.                      |
| موضوع               | : داستان‌های فارسی - قرن ۱۴. |
| رده‌بندی کنگره      | : PIR ۱۳۹۲                   |
| رده‌بندی دیویی      | :                            |
| شماره کتابشناسی ملی | :                            |
| تاریخ درخواست       | : ۱۳۹۲                       |
| تاریخ پاسخگویی      | :                            |
| کد پیگیری           | :                            |

## تقدیم به:

عمه نسرینم که عشق و مهربانی را به من آموخت.

**نشر آرینا:** انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین - خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

**عبور از پاییز**

**شادی منعم**

چاپ اول: تابستان ۱۳۹۲

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان اول: صبا آشتیانی

نمونه خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: گل‌بان

صحافی:

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-600-6893-09-9

**قیمت تومان**



صدای عصبانی پروانه که در راهرو پیچیده بود مرا از گرداب خاطراتی که باز در آن‌ها گرفتار شده بودم بیرون کشید. سرم را از روی مجله‌ای که به آن خیره شده بودم بلند کردم و گفتم:

- قبول نکرد؟

پروانه با غیظ گفت:

- نخیر!

- خب پس بریم؟

پروانه با عصبانیت ادامه داد: واقعاً که!.... می‌میری باهاش صحبت کنی.

- آخه مگه من بگم قبول می‌کنه؟

- آره من مطمئنم قبول می‌کنه خواهش می‌کنم، هر کی ندونه تو که می‌دونی این نمره چقدر برای من مهمه.

به صورت دوستم که بیشتر از شش سال بود او را می‌شناختم نگاه کردم و تمام خاطراتم با او جلوی چشمانم جان گرفت. پروانه بهترین دوست من بود حتی از خواهرهایم به من نزدیک‌تر بود در سخت‌ترین روزهای زندگی‌ام بی‌هیچ چشم داشتی کنارم بود و بزرگ‌ترین راز زندگی‌ام را فقط او

می دانست. همیشه به دنبال فرصتی می گشتم تا محبت هایش را جبران کنم و حالا این فرصت را داشتم می توانستم قبل از رفتنش کمی از جواب خوبی هایش را داده باشم. با این که روبه رو شدن و صحبت کردن با استاد صمدی از مرگ هم برایم زجرآورتر بود ولی قبول کردم و گفتم:

«باشه باهاش صحبت می کنم ولی هیچ قولی نمی دم.»

پروانه با خوشحالی گفت:

«قبوله...»

استاد صمدی را از سال ها پیش می شناختم از اولین روزهایی که قدم در این دانشگاه گذاشته بودم. از روزهایی که دختر بچه ی خامی بیش نبودم. از روزی که تازه شروع به شناختن محیط اطرافم و انسان ها کرده بودم. آن روزها من ترم اول رشته مهندسی برق بودم و او ترم آخر. چهار سال از من جلو تر بود، چون شاگرد ممتازی بود و بیشتر استادها کلاس های حل تمرین شان را به او می سپردند اکثر بچه ها او را می شناختند. بعدها شنیدم که پس از گرفتن مدرک لیسانس برای ادامه تحصیل به آلمان رفت و دیگر از او خبری نداشتم تا ترم پیش که دوباره سر و کله اش در دانشگاه پیدا شد ولی این بار به عنوان استاد و از بخت بد من و پروانه هم که احتمال نمی دادیم این صمدی همان صمدی باشد با او کلاس برداشتیم و در طول همان ترم بود که استاد صمدی به قول پروانه یک دل نه صد دل عاشق من شد. من که خودم هم بوهایی برده بودم این ترم هیچ درسی را با او بر نداشتم، ولی پروانه به دلیل پر شدن ظرفیت کلاس استاد های دیگر مجبور شد یکی از سخت ترین درس هایش را با او انتخاب کند و با گندی که در ورقه زده بود مطمئن بود که این درس را می افتد و حسابی معدلش پایین می آید و در این شرایط نمی توانست درخواست بورس دکترایش را بدهد از طرفی هم، زمان زیادی تا رفتن شان باقی نمانده بود. شاید

اگر این اتفاق چند روز پیش می افتاد حرف زدن با استاد برایم راحت تر بود ولی چون استاد متوجه شده بود که این ترم آخرین ترم من است دیگر سکوت را جایز ندانسته و هفته پیش رسماً از من خواستگاری کرده بود و با جواب منفی من که بسیار خشک و محکم بود مواجه شد.

آن روز که حسابی سنگ روی یخش کردم اصلاً فکر نمی کردم که به همین زودی مجبور شوم برای گرفتن نمره به سراغش بروم. ولی چاره ای نبود به خاطر پروانه مجبور بودم که قیافه نحسش را تحمل کنم.

چند ضربه به در اتاق زدم و وارد شدم او آخر تیر بود و دانشگاه خلوت و همان طور که حدس می زدم استاد صمدی در اتاق اساتید تنها بود و این کار را برایم سخت تر می کرد صدایم را صاف کردم و گفتم:

«ببخشید استاد می شه چند لحظه وقت تون رو بگیرم؟»

با دیدن من حسابی جا خورد ولی زود خودش را جمع و جور کرد و گفت:

«بله بفرمایید.»

صدایم را صاف کردم و گفتم:

«راستش به خاطر مشکل دوستم مزاحم تون شدم خانوم ستاری...»

«بله.... بفرمایید گوشم با شماست.»

پسره پررو به خود پروانه فرصت نداده بود حتی حرف بزند ولی حالا جلوی من... خودش پشت میز بزرگی نشست و با دست به من هم اشاره کرد تا بنشینم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

«راستش استاد نمی دونم در جریان هستید یا نه، ایشون می خوان در خارج از کشور ادامه تحصیل بدن و خوب می دونید که برای تحصیل در دانشگاه های خارج از کشور شرط معدل وجود داره. معدل ایشون با معدلی که دانشگاه می خواد تقریباً هم خوانی داشت ولی به علت یه سری مشکلاتی

که براشون پیش اومد نتونستن امتحانشون رو خوب بدن، می خواستم بگم اگه مقدوره شما یه لطفی در حقش بکنید و...

استاد عینکش را از روی چشمانش برداشت و به فکر فرو رفت نمی دانستم به من فکر می کند یا به پروانه ولی به هر حال این فرصت را به من داد که شاید برای اولین بار در چهره اش دقیق شوم صورت بیضی و استخوانی شکلی داشت با چشمانی روشن و بینی عقابی، قدش نسبتاً بلند و لاغر بود. روی هم رفته بد نبود و می دانستم که در دانشگاه خیلی طرفدار دارد. یاد حرف زیبا همکلاسیم افتادم که می گفت «تو خیلی قدر شناسی. آن قدر این خواستگاراتو بی دلیل رد نکن آخرش می مونی رو دست پدر و مادرت ها!» گاهی فکر می کردم شاید حق با دوستانم باشد و بهتر است از این به بعد در مورد خواستگارهایم بیشتر فکر کنم چون به هر حال یک روز این خواستگاری ها هم تمام می شد و من می ماندم با خودم، به همین دلیل بعد از هر جواب ردی که به خواستگاری می دادم با نصیحت های دوستانم و پدر و مادرم تصمیم می گرفتم دفعه بعد عاقلانه برخورد کنم، اما این تصمیم زیاد دوام نمی آورد شاید چون به قول پروانه هر چه قدر هم می خواستم انکار کنم من هنوز عاشق...

استاد ناگهان سرش را بلند کرد و نگاهم را که به او خیره مانده بود غافلگیر کرد. سریع سرم را پایین انداختم که گفت:

- یعنی ده می خواد دیگه؟

لبخند زدم و گفتم:

- اگه یه جوری بشه که تأثیر زیاد بدی هم رو معدلش نذاره خیلی خوب می شه مثلاً اگه یه چهارده...

استاد با صدایی تقریباً بلند گفت:

- چهارده؟! شما مثل اینکه از ورقه دوست تون خبر ندارید.

بدون این که به صورتش نگاه کنم می توانستم حدس بزنم چقدر تعجب کرده، لحنش هم به گونه ای بود که انگار می گفت "تو دیگه چقدر پررویی!" بوفی کرد و گفت:

- من دوازده بیشتر نمی تونم بدم، البته اونم چون شما خواهش کردید و من دوست ندارم مانع از ادامه تحصیل ایشون بشم. به دوست تون بگید از این به بعد حواس شو جمع کنه و درساشو به موقع بخونه.

از خوشحالی یکی از همان لبخندهایی را که همه عاشقش بودند تحویلش دادم و با تشکر از اتاق بیرون آمدم. می دانستم که هر نمره ای بگویم کمتر از آن خواهد داد به همین خاطر چهارده گفتم و همان طور که می خواستم شد. وقتی از اتاق بیرون آمدم پروانه با نگرانی گفت:

- چی شد قبول کرد؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم. پروانه محکم بغلم کرد و گفت:

- می دونستم تو می تونی راضیش کنی، وای تا عمر دارم مدیونتم. چند؟ - دوازده.

پروانه از خوشحالی جیغ کوتاهی زد و گفت:

- تو بی نظیری... باورم نمی شه.

با خنده گفتم:

- امروز ناهار مهمون تو.

با خوشحالی گفت:

- ناهار که هیچی شامم مهمونت می کنم.

نزدیک عصر بود که کارمان در دانشگاه تمام شد و به خانه برگشتم. سر درد همیشگی دوباره سراغم آمده بود و تصمیم داشتم چند قرص خورده و

بخوابم، ولی همین‌که در را پشت سرم بستم صدای مادرم بلند شد.

- هیچ معلومه کجایی؟

با تعجب گفتم:

- با من هستی؟!

مادر با عصبانیت گفت:

- نه پس با بابامم. موبایلت چرا خاموشه؟

- شارژش تموم شده بود، حالا مگه...

وقتی وارد سالن شدم با دیدن همه‌ی خانواده که در خانه ما جمع شده بودند و چشمان پر از اشک پدرم و بقیه فهمیدم که اتفاقی افتاده. رو به پدرم برگشتم و گفتم:

- چی شده؟!

انگار همه منتظر این حرف من بودند که پس از شنیدنش شروع به گریه کردند. نگاه مستأصلم یکی یکی صورت خانواده‌ام را به امید جوابی می‌کاوید اما کسی حرفی نمی‌زد. عاقبت صدای گرفته پریا بریده بریده به گوش رسید:

- دیشب عمو سخته کرده... فوت کرده.

و با صدای بلند گریه کرد. ناباورانه گفتم:

- چی؟!

روی مبل ولو شدم مادرم با نگرانی گفت:

- پریا مادر یه آب قند برای خواهرت درست کن.

بعد از مدت‌ها اشک به چشمانم هجوم آورده بود و من با لجبازی می‌خواستم از ریختنش جلوگیری کنم مادرم لیوان را مقابلم گرفت و گفت:

- مادر یه کم از این بخور حالت جا بیاد.

- کی فهمیدی؟

- چند ساعت پیش عمه‌ات خبر داد. دیشب سخته کرده امروز صبح هم... منتظر تو بودیم تا بیای با هم بریم.

بلند شدم و در حالی که به سمت اتاقم می‌رفتم گفتم:

- من نمی‌یام.

مادر به صورتش چنگ زد و گفت:

- وا... خاک به سرم، مردم چی می‌گن؟

با عصبانیت گفتم:

- گور بابای مردم.

مادرم ادامه داد:

- حالا مردم جهنم، خودت چی؟ تو این خانواده تو بیشتر از همه با اون خدا بیمارز صمیمی بودی. والله خجالت داره ناسلامتی چند سال...

پدرم حرف مادرم را قطع کرد و گفت:

- مهری!... ولش کن. اگه نمی‌خوای بیایی نیا. هر طور راحتی بابا.

به صورت پدرم نگاه کردم. احساس کردم نسبت به امروز صبح شکسته‌تر شده. می‌دانستم که چه فشار روحی را تحمل می‌کند. می‌دانستم که او هم مثل همه ما پشیمان از گذشته‌هاست، پشیمان از روزهایی که در ازای هیچ، سال‌ها با برادرش قهر بوده وقتی هم که با هم آشتی کردند و همه چیز داشت رو به راه می‌شد مشکل من پیش آمد و دوباره همه چیز به هم ریخت. تقصیر من بود که پدرم بدون خدا حافظی برادرش را از دست داده بود. چقدر دوست داشتم پدرم سرم داد می‌زد و یا اصلاً زیر مشت و لگد سیاه و کبودم می‌کرد یا حداقل گله می‌کرد شاید این جور کمی از بار روی شانه‌هایم کم می‌شد، ولی او مثل همیشه با سکوتش مجازاتم می‌کرد. تسلیم نگاه پدرم شدم و گفتم:

- تاده دقیقه دیگه آماده می‌شم.

نمی توانستم. مطمئن بودم که او مثل همیشه قوی و محکم خواهد بود و نمی خواستم فکر کند من هنوز همان دختر بچه بی دست و پای احمقم. می ترسیدم که با دیدنش با زنده شدن خاطراتی که در گوشه‌ای از قلبم پنهان کرده بودم طاقت نیاورم و حرف‌هایی بزنم که... سرم را محکم تکان دادم تا شاید افکارم را دور بریزم. لباس‌هایم را پوشیدم و تصمیم گرفتم بعد از تسلیت‌گویی به بهانه سردرد به خانه برگردم. قبل از این که از اتاق بیرون بروم نگاهم در آینه به خودم افتاد. وقتی با دقت نگاه کردم دیدم حق با پروانه است در طول این سال‌ها نه تنها پیر و شکسته نشدم، بلکه جوان‌تر و جذاب‌تر هم شدم. این بار ضرب‌المثل درست از آب در نیامده و رنگ رُخسار من از سِر درونم خبر نمی‌داد و من چه قدر از این بابت در این شرایط خدا را شاکر بودم. چون اصلاً دوست نداشتم او با تصویری خرد و له شده از من مواجه گردد.

آرام از پله‌ها پایین می‌آمدم که صدای پیچ‌پچ مادر و خواهرم باعث شد مکث کوتاهی کنم، ولی به آن‌ها هم عادت کرده بودم. با دیدن من هر سه سکوت کردند و خود را مشغول به کاری نشان دادند؛ انگار اصلاً موضوع صحبت من نبودم و من همیشه خودم را به بی‌خبری می‌زدم چون این راحت‌ترین راه برای فرار از واقعیت بود. واقعیتی که من با تمام توانم سعی در فراموش کردنش داشتم، ولی نگاه‌های ترحم‌بار اطرافیانم، پیچ‌پچ‌هایشان که سعی در پنهان کردن از من داشتند و آه‌های گاه و بی‌گاه‌شان در تمام این شش سال به من یادآوری می‌کرد که آن‌چه به سرم آمده واقعیت دارد و من نمی‌توانم از آن فرار کنم. با صدایی بغض‌آلود گفتم:

– من آماده‌ام.

در طول راه هیچ‌کس حرفی نمی‌زد. همه در خاطرات خود غرق بودند و به گذشته‌ها فکر می‌کردند به اشتباهات‌شان و به عزیزی که اکنون ما را ترک گفته

سوالی همه‌ی وجودم را به خود مشغول کرده بود ولی جرأت پرسیدنش را نداشتم. با قدم‌هایی لرزان از پله‌ها بالا رفتم، وارد اتاقم شدم و در را پشت سرم بستم و روی تخت نشستم چند لحظه بعد در باز شد و پریا با چشم‌هایی پف کرده وارد شد.

– می‌شه پیام تو؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم در حالی که لباس‌هایم را از کمد بیرون می‌آوردم گفتم:

– تو می‌دونی عمو اینا کی برگشتن ایران؟

پریا که انگار منتظر سوال من بود با حرارت شروع به تعریف کرد:

– این طور که عمو می‌گفت دو ماه پیش دوتایی با زن عمو برگشتن چند وقتی بوده حال عمو خوب نبوده گفته «می‌خوام اگه مُردم تو خاک خودم بمیرم.» حمید که این جاست، یه هفته پیشم هاله با بچه‌هاش اومده، عمو می‌خواست به بیاد به دیدنمون ولی...

– فقط هاله اومده؟

– آره نگران نباش اون هنوز نیومده.

با عصبانیت به طرفش برگشتم، ولی پریا بی‌توجه به حال خراب من ادامه داد:

– به اونم امروز صبح خبر دادن مثل این که قراره امشب برسه...

با عصبانیت گفتم:

– پریا برو بیرون می‌خوام لباسامو عوض کنم.

پریا که متوجه دلیل عصبانیتم شده بود بی‌هیچ حرفی رفت و مرا با آشوبی که در وجودم برپا شده بود تنها گذاشت. نمی‌دانستم چه کار کنم، امید داشتم فراموشش کرده باشم ولی... نمی‌خواستم با او روبه‌رو شوم. یعنی

بود. وقتی بالاخره رسیدیم و من مجبور شدم پس از سال‌ها قدم در کوچه‌ای بگذارم که بسیاری از خاطرات تلخ و شیرین مرا در برداشت دیگر از مجادله با اشک‌هایم خسته شده بودم و آرام آرام گریه می‌کردم. هر چه به آن در بزرگ آهنی نزدیک تر می‌شدیم اضطراب من هم از روبه روشن شدن با اهالی خانه بیشتر می‌شد. وقتی وارد خانه شدم بوی آشنای یاس‌های وحشی که سال‌ها از آن محروم بودم همه وجودم را پر کرد و آرامشی خاص مرا در برگرفت، ولی حیف که زیاد دوام نیاورد چون صدای گریه و شیونی که از داخل خانه می‌آمد به یادم آورد که عمویم را از دست داده‌ام. عمویی که شاید به اندازه پدرم دوستش داشتم. با قدم‌هایی آرام و عقب‌تر از همه به طرف خانه ویلایی که حالا بعد از پشت سر گذاشتن حیاط بزرگ نمایان شده بود حرکت کردم. کم‌کم می‌توانستم صداها را از هم تشخیص بدهم. دیگر به آستانه در رسیده بودم و می‌توانستم هاله را که های‌های گریه‌اش تمام فضای خانه را پر کرده بود ببینم. چند ثانیه بعد همه چیز بهم ریخت. هاله و زن عمو با دیدن مادرم گریه‌شان شدیدتر شد و خود را در آغوش مادرم انداختند بعد هم به نوبت در بغل پریناز و پریا گریه کردند. عمو هم با دیدن این صحنه به صورتش چنگ می‌زد و گریه‌اش هر لحظه شدیدتر می‌شد. ناگهان احساس کردم سکوت سنگینی حکم فرما شد و نگاه‌های همه متوجه من گردید. چه قدر از این حالت بدم می‌آمد. تقریباً همه کسانی که به بهانه مرگ عمو آن‌جا جمع شده بودند طوری مرا با دقت و اشتیاق نگاه می‌کردند که انگار بره بریان شده آماده خوردنم. هیچ‌کس نمی‌خواست این صحنه را از دست بدهد به صورت‌هایشان با انزجار نگاه کردم و با خودم فکر کردم فقط تخمه کم دارند تا... ناگهان احساس کردم کسی اسمم را صدا زد. به طرف صدا برگشتم نه اشتباه نکرده بودم هاله بود که اسم مرا صدا زده بود و داشت بال‌هایی که از شدت گریه می‌لرزید و با

چشمانی که اندازه نخود شده بود نگاهم می‌کرد. می‌دانستم که باید جلو بروم و تسلیت بگویم. بغلش کنم و بگویم که من هم در غمش شریک هستم. بگویم که متأسفم، بگویم که حتی نمی‌تواند حدس بزند که چه قدر ناراحتم، اما نمی‌توانستم. پاهایم به زمین قفل شده و زبانم بند آمده بود. نمی‌دانم چه قدر در آن حالت ماندم تا عاقبت هاله جلو آمد و گرم در آغوشم کشید. چه قدر دلم برای این آغوش تنگ شده بود. حالا هر دو با هم گریه می‌کردیم حرف‌های هاله که از شدت گریه بریده بریده بغل گوشم زمزمه می‌کرد آتش به جانم می‌کشید و من فقط می‌توانستم گریه کنم.

- دیدی چه خاکی به سرمون شد پری؟ پدرم رفت، پاره تنم رفت، بابام رفت. بدون خدا حافظی با تو رفت پری. یادته چه قدر دوستت داشت، یادته چه قدر بهت حسودیم می‌شد؟ یادته اول از همه به تو عیدی می‌داد؟ آخ که چه قدر ناراحت بود، همیشه می‌گفت من شرمند پری شدم. می‌خواست ازت معذرت خواهی کنه ولی نتونست. روش نمی‌شد به دیدنت بیاد. حسرت به دل رفت، بدون دیدن پسرش رفت. تو که می‌دونی چه قدر حسام رو دوست داشت، ولی هیچ‌وقت حاضر نشد ببخشتش چی کار کنم پری؟ به کدوم دردم بسوزم؟ برا کدوم حسرتش گریه کنم؟ چه طوری رفتش رو تحمل کنم؟...

او می‌گفت و من فقط آرام اشک می‌ریختم. همیشه همین‌طور بود هاله شلوغ و پرسرو صدا بود و من آرام و گوشه‌گیر، او ناراحتی‌اش را با فریاد نشان می‌داد و من سکوت. حالا هم داشت یک بند ناله می‌کرد و هر لحظه بیشتر دلم را می‌سوزاند. عاقبت وقتی در آغوشم از حال رفت و دست‌های چند غریبه او را از من جدا کردند، چشمانم در نگاه‌های زنی گره خورد که ناخودآگاه مرا به یاد عزیزترین کس زندگیم می‌انداخت. آرام جلو آمد، در



چشمانم خیره شد و با صدایی که برایم غریبه بود گفتم:  
- عشقم رفت.

دهن باز کردم تا حرفی بزنم، ولی چیزی جز اصوات نامفهوم بیرون نیامد.  
آرام در آغوشم کشید، بوی تنش چه قدر آشنا بود! به هر جان کدنی بود گفتم:  
- زن عمو من متأسفم...

انگشتش را روی لب‌هایم گذاشت و گفت:

- نمی‌خواه چیزی بگی. چشمت همه حرفای دلت رو می‌گن. می‌دونی  
این‌که آدم بدونه یکی هست که درکش می‌کنه خیلی بهش آرامش می‌ده. من  
باور دارم تنها کسی که تو این جمع حال منو می‌فهمه تویی.

آرام در گوشه‌ای نشستم و به عکس عمویم که روی شومینه به من لب‌خند  
می‌زد خیره شدم. چه قدر دوستش داشتم، او همیشه در همه کارها حامی من  
بود. همیشه پشتم بود. هر کاری می‌کردم درست یا غلط کنارم بود. هیچ‌وقت  
مرا تنها نمی‌گذاشت. تنها کسی بود که از نصیحت‌هایش خسته نمی‌شدم، تنها  
کسی بود که به قول حمید می‌توانست مرا از خر شیطان پیاده کند. تنها کسی  
بود که هیچ‌وقت سرزنشم نکرد و اشتباهاتم را به رُخم نکشید، حتی وقتی...  
حالا دیگر برای همیشه رفته بود و عذاب وجدان تمام وجودم را فرا گرفته  
بود. چه دلیلی داشت که رابطه‌ام را با همه قطع کنم؟ چرا دو سال پیش به همراه  
پدر و مادرم به دیدنش نرفتم؟ بدون خدا حافظی رفت. بدون خدا حافظی از  
من و پدرم و حسام و این تقصیر من بود. چه قدر افسوس می‌خوردم از این‌که  
نتوانستم برای آخرین بار در چشمان مهربانش نگاه کنم و بگویم که چه قدر  
دوستش دارم. هیچ‌وقت به این فکر نکرده بودم که ممکن است روزی او را  
هم از دست بدهم. انگار قرار بود او همیشه باشد و من هر وقت که اراده کردم  
او را ببینم و به آغوش امن و مهربانش پناه ببرم.

صدای گریه هاله که دوباره شدت گرفته بود مرا به خودم آورد، به طرفش  
برگشتم و او را در حالی که سرش را میان سینه پهن پدرم پنهان کرده بود دیدم.  
خدایا این چه سرنوشتی بود؟ چرا انسان‌ها آن قدر خودخواه بودند؟ چرا  
همیشه قدر گرانبهاترین چیزها را در زندگی پس از این‌که آن‌ها را از دست  
می‌دادیم می‌دانستیم؟ حتماً لازم بود عمو را از دست بدهیم تا دوباره این دو  
خانواده همدیگر را ببینند؟!

وای که چه قدر حالم بد بود. گویا گناه هر آن‌چه اتفاق افتاده بود به گردن من  
بود. دلم می‌خواست هر چه زودتر از آن‌جا فرار کنم، اما می‌دانستم که هاله  
مانع از این کار می‌شود. اما چاره دیگری هم نداشت، نمی‌توانستم تا آمدن او  
صبر کنم. باید می‌رفتم عاقبت همه توانم را جمع کردم و بلند شدم، مقابل هاله  
که حالا کمی آرام‌تر شده بود؛ ایستادم و گفتم:

- هاله جان من باید برم، حالم خوب نیست.

نگاه سرزنش بارش را به چشمانم دوخت و من حس کردم که می‌خواهد  
خودخواهی‌ام را به رُخم بکشد. پوزخند کم‌رنگی لبانش را پوشاند.

- باز می‌خوای فرار کنی؟

آهی کشید و ادامه داد:

- می‌دونم که هر کاری کنم نمی‌تونم نگهت دارم، باشه برو ولی ازت  
خواهش می‌کنم نه مثل دفعه پیش... یعنی فردا بازم بیا.

- باشه می‌یام، باور کن دوست ندارم تنهات بذارم ولی حالم اصلاً خوب  
نیست.

صورتش را بوسیدم و با سر از زن عمو هم خدا حافظی کردم و چنان نگاه  
تندی به مادرم که آماده اعتراض شده بود انداختم که حساب کار دستش آمد.  
هنوز از خانه بیرون نیامده بودم که صدای گریه بلند پدرم سر جا می‌خکوبم

کرد. قلبم به شدت می زد آب دهانم را به سختی قورت دادم و چند قدم جلو رفتم. از دور حمید را دیدم که پدرم را در آغوش کشیده بود. خواستم نفسی به راحتی بکشم ولی صدای هاله و زن عمو که با گریه اسمش را صدا می زدند و به طرف در باغ می رفتند این اجازه را به من نداد با اضطراب و به سختی چند قدم دیگر جلو رفتم و از دور نیم رخ مردانه اش را که در آغوش زن عمو پنهان شده بود دیدم. احساس کردم قلبم هر لحظه ممکن است بایستد، نفسم بالا نمی آمد و پاهایم توان تحمل وزنم را نداشت. خدایا یعنی در تمام این پنج سال حتی نتوانسته بودم یک ذره از عشق او را درون خودم بکشم؟! من این مرد را می پرستیدم. با وجود همه اتفاقاتی که افتاده بود هنوز هم عاشقش بودم.

صدای درونم با عصبانیت گفت «خفه شو دیوانه یادت رفته چه اتفاقاتی افتاد اون ولت کرد.» درمانده گفتم «ولی تقصیر من بود، خیلی اذیتش کردم.» صدا دوباره گفت «بسه کم خودتو گول بزن. هیچکدوم این حرفا واقعیت رو عوض نمی کنه، حالا هم هرچه زودتر برو تا دوباره سنگ روی یخت نکرده.» دلم نمی خواست بروم می خواستم همان جا بمانم و از دور تماشايش کنم. سال ها منتظر این لحظه بودم حالا می فهمیدم که بیشتر از آن چه فکر می کردم دلم برایش تنگ شده بود ولی حق با صدا بود او مرا ترک کرده بود و من فرصت با او بودن را برای همیشه از دست داده بودم چه بسا که در این مدت ازدواج کرده و شاید صاحب فرزند شده بود. فکری که همیشه لرزه بر جانم می انداخت و من از آن فرار می کردم، حالا با قوت بیشتری خودش را به رخم می کشید و من می دانستم که اگر او را تنها نبینم بیشتر از پیش داغون می شوم و این بار محسن هم نمی تواند مرا جمع کند پس بهتر بود هر چه زودتر بروم. خودم را عقب کشیدم و لای درخت ها پنهان کردم و او در حالی که دست

هاله را در دست داشت بدون این که مرا ببیند از جلویم رد شد. اشک چشمانم را می سوزاند، قلبم با تمام وجود او را می خواست، اما عقلم می گفت که باید از او دوری کنم. چند دقیقه ای همان جا ماندم تا حیاط خلوت شود. وقتی همه وارد خانه شدند آرام از لای درخت ها بیرون آمدم و با قدم های سریع به طرف در حیاط حرکت کردم. نزدیک در بودم که ناگهان صدایی را شنیدم که مرا به اسم می خواند. فکر کردم اشتباه می کنم. فکر کردم باز هم خیالاتی شده ام خواستم به راهم ادامه بدهم که این بار بلندتر و محکم تر از قبل گفت: -پریچهر!

زیبای قبل از خود را در بر بگیرد و مرا به شک بیندازد که کدام حقیقت دارد. سوالی که شش سال تمام ذهن مرا به خود مشغول کرد و من همیشه سعی کردم به خودم بقبولانم که اشتباه کرده‌ام و آن تصویری که از او در ذهن دارم تصویر غلطی است، اما حالا درست عین شش سال پیش که رفت با همان نگاه که تا مغز استخوانم نفوذ می‌کرد مقابلم ایستاده بود و به من ثابت می‌کرد که اشتباه نکرده‌ام. هنوز هم مثل گذشته‌ها خوب بلد بود احساس واقعی‌اش را زیر قیافه جذاب و مردانه‌اش پنهان کرده و انسان را در برزخ مطلق رها کند. دلم می‌خواست فرار کنم دلم می‌خواست زمان را چند ثانیه به عقب برگردانم تا زودتر آن خانه را ترک کنم، اما مثل همیشه نمی‌توانستم.

یک قدم به جلو حرکت کرد و نور کم رنگ چراغ حیاط چهره‌اش را بیشتر نمایان کرد. صورتش پخته‌تر و جذاب‌تر شده بود و چند تار موی سفید جلوی شقیقه‌هایش را پوشانده بود. به نظرم نسبت به آخرین باری که دیدمش کمی هم لاغر شده بود. تغییر کرده بود اما هنوز هم همان بود که عاشقش شدم. همان‌که با یک نگاهش، همان‌که با یک حرفش، همان‌که به خاطر یک لبخندش حاضر بودم دنیا را به آتش بکشم.

وای که چه قدر از این عجز خودم متنفر بودم. همان‌طور مقابلش ایستاده بودم و درمانده فقط مشتم را گره کرده و ناخن‌هایم را در گوشت دستانم فرو می‌کردم تا شاید بتوانم جلوی لرزش پاهایم را بگیرم. دندان‌هایم را محکم روی هم فشار داده بودم و نگاهم در افسون چشم‌هایش گرفتار شده بود. اما او مثل همیشه آرام و مسلط بر خویش مقابلم ایستاده و به من زل زده بود. نمی‌دانم شاید او هم داشت مرا با پریچهر سال‌ها پیش مقایسه می‌کرد. احساس می‌کردم که زیر نگاهش له می‌شوم باید کاری می‌کردم به نظر می‌رسید او قصد انجام حرکتی را ندارد. همه توانم را جمع کردم و با صدایی



- پریچهر!

به طرفش برگشتم. نه اشتباه نمی‌کردم خودش بود. خودش بود که با همان قد بلندش صورت مربعی شکل و مردانه‌اش چشمان معصوم و عسلی رنگش که در سیاهی شب برق می‌زد و موهای قهوه‌ای تیره‌ای که پریشان رها شده بود با ته ریشی که من همیشه عاشقش بودم مقابلم ایستاده بود و مرا به نام می‌خواند. درست مثل سال‌ها قبل، اما نه انگار چیزی این وسط کم بود چیزی که پیدا کردنش زیاد برای من سخت نبود. چیزی که کم بود نگاهش بود. نگاه مهربان و عاشقش که حالا خالی از احساس و بی تفاوت نگاهم می‌کرد، نگاهی که در گرمای تابستان لرزه بر اندامم انداخته بود و صدایش صدایی سرد و بی‌روح که رگه‌هایی از غم به همراه داشت. صدایی که نه رنگی از عشق داشت نه رنگی از محبت، اما من این نگاه و این صدا را خوب می‌شناختم چرا که اولین بار نبود که با آن مواجه می‌شدم. این درست همان آخرین تصویری بود که از او در ذهنم حک شده بود. تصویری که مرا، غرورم را له می‌کرد. تصویری که باعث می‌شد احساس حقارت کنم. تصویری که هر چند کوتاه و کم رنگ بود اما به قدری تلخ و قابل لمس بود که می‌توانست تمام تصویرهای

که به گوش خودم هم نا آشنا بود به زحمت و سختی گفتم:  
- تسلیت می‌گم.

احساس کردم لبخندی کم‌رنگ لبانش را پوشاند که به سرعت محو شد. دستش را از جیب شلوارش بیرون کشید و چند قدم جلو آمد. نمی‌دانستم چه قدر می‌توانم این ظاهر آرام و بی‌تفاوت را حفظ کنم و از این‌که دستم مقابلش رو شود وحشت داشتم. هر چه او نزدیک‌تر می‌شد ضربان قلب من هم تندتر می‌شد. وقتی به دو قدمی‌ام رسید ایستاد و گفت:

- چرا دارین این قدر زود می‌روین؟ شما و پدر خیلی به هم نزدیک بودید، فکر می‌کردم بیشتر از این‌ها برایش عزاداری کنین.

لحن خشک و رسمی‌اش حال خرابم را خراب‌تر می‌کرد. می‌دانستم که صورتم گُر گرفته و حسابی قرمز شده‌ام اما نمی‌دانستم از عصبانیت بود یا از گرمای وجود او. چه قدر خدا را شاکر بودم که هوا تاریک شده بود و او نمی‌توانست متوجه حال خرابم بشود. نمی‌دانم با لحن کلامش چه چیز را می‌خواست اثبات کند، اما هر چه که بود خیلی آزارم می‌داد. دلم می‌خواست هر چه زودتر از آن خانه و او که حالا برایم بسیار غریبه می‌نمود دور شوم. دلم می‌خواست فرار کنم. در دل باز به خودم لعنت فرستادم کاش زودتر رفته بودم و با او روبه‌رو نمی‌شدم. صدای درونم گفت «شش ساله منتظر این روز هستی. حالا می‌خواهی فرار کنی؟»

سرم را تکان دادم تا این افکار را از خودم دور کنم. سعی کردم تمرکز کنم تا بتوانم جواب سوالش را بدهم. با صدایی که به زور جلوی لرزشش را گرفته بودم گفتم:

- خیلی وقته این جام، فردا امتحان دارم باید برم. برای عزاداری واسه عمو جان هم لازم نیست حتماً این‌جا باشم، خودم تو خلوت بهتر می‌تونم واسش

عزاداری کنم.

دستانش را مقابل سینه قفل کرد و گفت:

- ولی بهتر بود تو این شرایط پیش خانواده‌تون می‌موندید. عمو و هاله به شما احتیاج دارند.

قدش بلندتر از من بود و چون درست مقابلم ایستاده بود باید سرم را بلند می‌کردم تا چشمانش را ببینم. برای یک لحظه نگاهم را که روی گردنش قفل شده بود به چشمانش دوختم اما رنگ نگاه او هیچ تغییری نکرده بود. دیگر ماندن جایز نبود لبخند کم‌رنگی زدم و گفتم:

- نگران نباشید پدر من دو تا دختر دیگه داره که مواظبش باشن، هاله هم بچه‌هاشو داره تو این شرایط بیشترین آرامش رو می‌تونه از اونا بگیره. و خواستم به راهم ادامه بدهم که گفت:

- هر جور راحتید به هر حال خیلی خوشحال شدم دیدمتون.

خوشحال؟ این دیگر زیادی بود. این حرفش با آن لحن تمسخرآمیزش از صد هزار فحش برایم گران‌تر بود. به طرفش برگشتم پوزخندی لب‌هایش را پوشانده بود. نمی‌دانم شاید هم من این‌طور احساس می‌کردم. در هر حال همه خشمی که از دست خودم و او داشتم و نفرت‌م از عشق بی‌پایانش را که در دلم بود در نگاهم ریختم و با لبخند کم‌رنگی تحویلش دادم. احساس کردم حالتش عوض شد، اما دیگر صبر نکردم و با قدم‌های بلند آن خانه را ترک کردم.

\*\*\*\*\*

نمی‌دانم خودم را چه‌طور به خانه رساندم. در تمام این سال‌ها آرزویی که همیشه در قلبم بود و من در هر فرصت سرکوبش می‌کردم برآورده شده بود. او برگشته بود و من دوباره او را دیده بودم، اما هیچ چیز آن‌طور که فکرش را

خاطرات روزهای گذشته مانند فیلمی مقابل چشمانم جان گرفت و من باز هم به گذشته‌ها پرتاب شدم. به هفت سال پیش، به روزهایی که هنوز او را نمی‌شناختم و در دنیای کوچک خودم غرق بودم.

می‌کردم پیش نرفته بود. انواع فکرهای گوناگون به ذهنم هجوم آورده بود و من نمی‌توانستم آن‌ها را دور کنم. روی تختم دراز کشیدم و بعد از مدت‌ها با صدای بلند گریه کردم. نمی‌دانم چرا همیشه فکر می‌کردم اگر برگردد همه چیز درست می‌شود؛ فکر می‌کردم مرا می‌بخشد و به خاطر این که این همه مدت مرا تنها گذاشته معذرت می‌خواهد؛ فکر می‌کردم از من می‌خواهد تا گذشته‌ها را فراموش کنیم و همه چیز را از نو شروع کنیم، ولی این طور نشد. باز هم مثل همیشه حساب‌هایم غلط از آب درآمد و من ماندم و حسرت روزهایی که از دست رفته. نه این که حق را به او ندهم نه! حتی وقتی رفت هم نپرسیدم چرا چون دلیلش را می‌دانستم.

می‌دانستم که دیگر خسته شده بود، اما نمی‌توانستم قبول کنم که مرا رها کند و برود. او که می‌گفت با یک نگاه همه وجودم را می‌خواند چه طور نتوانست عشقی را که به او داشتم ببیند! چه طور ندید که من عوض شدم و کوچک‌ترین حرکتی از او خوشبختی را برایمان به ارمغان می‌آورد. چه طور ندید که با رفتنش مرا نیست و نابود می‌کند؟ وقتی رفت همه زیبایی‌های زندگی را هم با خودش برد و مرا در دنیایی رها کرد که بدون او برایم غریبه بود. حالا برگشته بود و من امروز بیشتر از هر روز دیگری قدر چشمانش را می‌دانستم اما حیف که دیگر برای دیر شد گفتن هم، دیر شده بود. می‌دانستم که حالا نفرتش از من بیشتر شده چون مرا مقصر دوری از پدرش می‌دانست، اما من هرگز چنین چیزی از عمو نخواستیم بودم. شاید این هم تاوان اشتباهات او بود.

چه قدر احتیاج داشتم با پروانه درد و دل کنم و بگویم اتفاقی که تمام این مدت منتظرش بودم بالاخره رخ داد، اما می‌دانستم که امشب خانه مادرشوهرش دعوت دارد و نمی‌خواستیم مزاحمش شوم.

همان‌طور که روی تخت دراز کشیده بودم و به آرامی اشک می‌ریختم

ماه خانه یکی برگزار می شد بود و کلاً رابطه زیاد خوبی با هم نداشتیم. پریا هم هنوز بچه تر از آن بود که بشود راجع به اش حرف زد، اما آن طور که به نظر می رسید با وجود این که از لحاظ ظاهری کُپ مادرم بود، اخلاق های مرا به ارث برده بود. خانواده مادرم اکثراً سبزه و کمی تپلی بودند. چشم های کوچکی داشتند و تقریباً همیشه خدا موهایشان کوتاه بود. البته پدرم عاشق مادرم بود و باید اعتراف می کردم که با وجود خانواده ای که مادرم در آن بزرگ شده بود اخلاق مادرم یک معجزه بود که اگر به دایی هایم کشیده بود بیچاره می شدیم، اما خُب گاهی یاد روزهای جوانی اش می افتاد و خون مرادر شیشه می کرد. پریناز دقیقاً مثل دختردایی هایم خشک و بی روح بود. رنگ سبزه پوستش و چشمان کوچکش را از آن ها به ارث برده بود، اما خدا رو شکر بینی کوچکش را مثل من مدیون عمه بود. چادرش را چنان دور صورتش می پیچید که من همیشه نگران بودم روزی زمین بخورد، چون غیر از یکی از چشم هایم چیز دیگری دیده نمی شد و من همیشه فکر می کردم که اسمش اصلاً به او نمی آید. شاید بهتر بود پدرم اسم او را چیز دیگری می گذاشت. مثل بقیه خانواده مادرم خرافاتی بود و چنان از خدا و مجازات های اش حرف می زد که آدم بیشتر از نماز و روزه زده می شد تا علاقه مند. اما من برخلاف پریناز قد بلند بودم. پوستم سفید بود و چشم های درشت و مشکی رنگ با مژه های بلند و گونه های برجسته و لب های نازکی داشتم. بلندی موهایم تا کمرم می رسید که همه خانواده عاشقش بودند و همیشه می ترسیدم که پریناز یک روز آن ها را در خواب کوتاه کند. ابروهایم هم بلند و پر بود و من چه قدر دوست داشتم آن ها را تمیز کنم، اما مادرم هرگز اجازه نمی داد و می گفت «چه معنای داره دختر قبل از این که بره خونه بخت ابرو هاشو برداره؟!» می شد گفت قیافه ام را از تنها عمه ام لیلی به ارث برده بودم و تنها فرقه مان این بود که چشمان او به رنگ



صدای مادرم که با تحقیر می گفت «پری اون موها تو بذار تو.» از داخل خانه شنیده می شد، اما من بی توجه به او در خانه را بستم و به راه افتادم. سال آخر دبیرستان بودم و قرار بود سال دیگر در امتحان کنکور شرکت کنم. شاگرد زرنگی بودم و پدرم بسیار امیدوار بود که در رشته خوبی قبول شوم. پدرم فرش فروش بود و وضع مالی خوبی داشت در خانه ما روشنفکرترین فرد پدرم بود، مادرم از یک خانواده متعصب بود که بعد از گذشت سال ها در خانه پدرم هنوز هم زیر سلطه برادرهایش بود و با یک حرف آن ها خون ما را در شیشه می کرد. دو خواهر داشتم پریناز و پریا. پریناز دو سال از من بزرگ تر و پریا چهار سال از من کوچک تر بود. همیشه به خاطر اسم هایمان خدا را شاکر بودم و به پدرم می بالیدم که اگر دست مادرم بود اسم ما هم مانند اسم پسردایی ها و دختردایی هایم متعلق به عهد قدیم و به قول پریا بی کلاس می شد. پدرم عاشق ما بود ولی بیشتر از همه مرا دوست داشت طوری که خیلی وقت ها جیغ پریناز و پریا را در می آورد. پریناز هم از لحاظ قیافه هم اخلاق شبیه خانواده مادرم بود. دیپلمش را گرفته و در خانه به قول پریا منتظر شوهر بود و اوج هنرش رفتن به کلاس خیاطی یا مهمانی های دوره ای که هر

را هنگام کشیدن سیگار با دوست هایش دیده بودم و می دانستم که آدم شری است. ظاهر نسبتاً خوبی داشت و اولین چیزی که در او جلب توجه می کرد چشمان آبی رنگی بود که قیافه اش را شبیه اروپایی ها می کرد. می دانستم که خیلی از دخترهای مدرسه عاشقش هستند ولی او به هیچ کدام توجهی نداشت. همیشه جلوی در مدرسه بود و می شد حدس زد که نهایت یک یا دو سال از من بزرگ تر است. این تعقیب یک هفته دیگر ادامه داشت تا این که بالاخره یک روز هنگام بازگشت از مدرسه جلویم را گرفت و گفت:

- ببخشید پری خانوم می شه چند لحظه صبر کنید؟

تا ایستادم گفت:

- خوبی؟

با این که از لحن صمیمیش جا خورده بودم ولی مسلط و با حرص گفتم:

- اسم منو از کجا می دونید؟

- دوستت صدا می کرد که شنیدم.

برگشتم تا به راهم ادامه بدهم که گفت:

- پری من می خوام بیشتر باهات آشنا بشم.

و قبل از این که بفهم نامه ای را به دستم داد و رفت. هنوز هم نمی دانم چرا آن روز نامه را از دست او گرفتم! من دختر مغروری بودم قبلاً هم چند نفر خواسته بودند به من پیشنهاد دوستی بدهند که همه را با عصبانیت رد کرده بودم، اما این بار سکوت کردم... به هر حال وقتی به خودم آمدم نامه به دست وسط پیاده رو ایستاده بودم. نمی دانستم باید چه کار کنم. ابتدا خواستم نامه را پاره کنم و مقابل چشمانش دور بریزم ولی او خیلی وقت پیش دور شده بود. نمی دانم حس کنجکاو بود یا چه ولی واقعاً دلم می خواست از محتویات آن نامه با خبر شوم به سرعت خودم را به خانه رساندم و قبل از این که مادرم

جنگل بود. من هم مثل عمه ام آرام و مهربان بودم و تا وقتی که به پسر و پایم نمی پیچیدند کاری به کار کسی نداشتم، اما در غیر این صورت خوب بلد بودم حقم را از دیگران بگیرم و از نظر و عقیده ام دفاع کنم.

نمی شد گفت نمازم را همیشه و سر وقت می خواندم، اما با عشق می خواندم. به خاطر خودم و خدای خودم می خواندم نه از ترس موجوداتی که در جهنم انتظارم را می کشیدند. خدایی که در ذهن من بود بخشنده و مهربان بود و به خاطر هر خطای کوچکی بندگاناش را مجازات نمی کرد بلکه آن ها را می بخشید و فرصت دوباره به آن ها می داد. کلاً بین من و پریناز و به طور کلی خانواده مادرم حرف زدن از پسر قدغن بود و من درست در سنی بودم که حس های جدیدی را تجربه می کردم و دلم می خواست دنیای اطرافم را بیشتر بشناسم تنها دوست من زهره دختر همسایه و هم کلاسی ام بود که به او هم نمی شد زیاد اعتماد کرد چون کمی دهن لقی بود. دفتر خاطرات هم در خانه ما معنا نداشت چرا که اگر از دست مادرم و پریناز پنهانش می کردم پریای فضول پیدایش می کرد و می خواند بنابراین همه خاطرات من احساساتم و اتفاقاتی که برایم می افتاد را فقط من و خدای من می دانست. مگر یک دختر هفده ساله چه قدر تجربه دارد و به تنهایی چه قدر می تواند در مقابل دنیای خطرناک بیرون دوام بیاورد. البته که یک روز دچار اشتباه می شود و این اتفاق کم و بیش برای من هم افتاد.

چند روز بیشتر از شروع سال تحصیلی جدید نمی گذشت. مدرسه ای که من در آن درس می خواندم نزدیک خانه بود و به همین دلیل من این مسافت را پیاده طی می کردم. حدود یک هفته بود که احساس می کردم هنگام برگشتن یک نفر مرا تعقیب می کند. یک پسر!

یک پسر که او را می شناختم و می دانستم آدم زیاد درستی نیست چند بار او

متوجه حالم شود و مورد بازجویی قرار بگیرم به دستشویی پناه بردم و نامه را که به بدخطی هر چه تمام نوشته شده بود خواندم:

«پری جان نمی دانی از روزی که تو را دیده‌ام چه حالی دارم، دیگر حسایی از خواب و خوراک افتاده‌ام و می‌خواهم بقیه زندگی‌ام را با تو بگذارم. تو همه دنیای من هستی و من می‌خواهم که از این به بعد با هم باشیم. تو زیباترین دختری هستی که من تا به امروز دیده‌ام. خواهش می‌کنم پیشنهاد دوستی مرا قبول کن تا بیشتر با هم آشنا بشویم.»

هنوز هم آن نامه را دارم، نامه‌ای که با هر بار خواندنش خنده‌ام می‌گیرد. آن روز هم خنده‌ام گرفته بود. شانه‌هایم را بالا انداخته و گفته بودم «همین!» یعنی واقعاً اون نامه‌های عاشقانه‌ای که بچه‌ها تو کلاس ازش دم می‌زدند همین بود! تازه این پدرام مثلاً با کلاس ترینشونه؛ مطمئنم که برای نوشتنش پنج دقیقه هم وقت نگذاشته بود. صادقانه بگویم که هیچ علاقه‌ای به آن پسر نداشتم و می‌دانستم حرف مفت می‌زند و به اصطلاح می‌خواهد مُخ بزند، ولی از این که از بین آن همه دختر مرا انتخاب کرده به خودم می‌بالیدم. من هم مثل همه از حس انتخاب شدن لذت می‌بردم. از طرفی هر دختری دوست دارد که مورد توجه جنس مخالف باشد و من هم از این قاعده مستثنی نبودم.

این که آن شب را چگونه صبح کردم خدا عالم است. می‌دانستم که فردا برای گرفتن جواب خواهد آمد، اما نمی‌دانستم چه بگویم. فردای آن روز زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم و آماده رفتن به مدرسه شدم. آن روز درس‌ها به نظرم سخت‌تر از همیشه می‌آمد و زمان دیرتر می‌گذشت. همان‌طور که حدس می‌زدم هنگام برگشتن دوباره سر و کله‌اش پیدا شد و دوباره جلویم را گرفت، اما حساب‌هایم مثل همیشه غلط از آب درآمد.

او که حالا می‌دانستم اسمش پدرام است خیلی راحت جلو آمد و گفت:

-خوبی؟ چرا این قدر دیر کردی؟ نبینم دیگه منو منتظر بذاری.  
من هاج و واج فقط تماشایش می‌کردم. پسره از خودراضی انگار من گشته مُرده‌اش هستم و از خدایم بوده که او به من پیشنهاد دوستی دهد. وقتی تعلل مرا دید گفت:

-در راه بیفت دیگه.

با حرص گفتم:

-کجا؟!

-یه کم قدم بزنیم.

-که چی بشه؟

با تعجب گفت:

-خب وقتی یه دختر و پسر با هم دوست می‌شن برای چی قدم می‌زنن؟  
دستانم را جلوی سینه‌ام قفل کردم و گفتم:

-کی گفته ما دوستیم؟

پوزخندی زد و گفت:

-دختر یعنی تو می‌خواهی بگی پیشنهاد منو قبول نمی‌کنی؟! همه از خدایشونه که من یه نگاه بهشون بندازم، اون وقت تو...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

-حالا هر چی، جواب من منفیه.

و با قدم‌های سریع از آن جادوور شدم، اما او با صدای بلند تقریباً فریاد کشید:  
-من ولت نمی‌کنم می‌فهمی تو باید مال من بشی.

می‌دانستم که باز هم دارد حرف مفت می‌زند. پسره زپرتی مال این حرف‌ها نبود و فکر می‌کرد من هم مثل بقیه دخترها از این کارها که مثلاً پسرها برایشان غیرتی شوند خوشم می‌آید.



وقتی به خانه رسیدم در خانه ما تلاطمی به پا بود. قرار بود برای پریناز خواستگار بیاید. خواستگاری که دایی صمد برادر بزرگ مادرم پیدا کرده بود و می شد حدس زد که نباید آتش دهن سوزی باشد. مادرم دو برادر بزرگ تر از خود داشت. صمد دو دختر به اسم های صغری و کبری داشت که هر دو از من بزرگ تر بودند. صغری که تقریباً می شد گفت دیگر ترشیده و تلاش های دایی و زن دایی ام حبیبیه برای شوهر دادن او به نتیجه نرسیده، اما کبری دو سال پیش ازدواج کرده و حالا یک دختر یک ساله به نام زهرا داشت.

دایی دیگر ماشاالله نام داشت که دو پسر داشت نصرالله سه سال از من بزرگ تر بود و حشمت الله با من هم سن بود، زن دایی ام هم محبوبه نام داشت که از شدت چاقی قادر به تکان خوردن نبود.

پدرم با ازدواج پریناز مخالف بود و این را بعد از اولین جلسه ای که به عنوان معارفه برگزار شده بود اعلام کرد. او معتقد بود که هنوز برای پریناز زود است ولی آن قدر دایی صمد آمد و از پسر و خانواده اش تعریف کرد و مادرم تأیید کرد و پریناز قیافه گرفت تا عاقبت پدرم راضی شد و امروز بیشتر شبیه بله برون بود تا خواستگاری. بعد از ناهار کم کم همه در خانه ما جمع شدند من گوشه ای نشسته و فقط نظاره گر بودم که زن دایی حبیبیه با خنده گفت:

«خب بعد پریناز، ایشالله نوبت پری جوئه.

بی حوصله گفتم:

«حالا کو تا اون وقت.

زن دایی محبوبه گفت:

«وا چرا مادر؟

می دانستم که مرا برای نصرالله تکه گرفته است و چند بار دایی خواسته قضیه را مطرح کند که پدرم هر بار بهانه ای آورده به همین دلیل گفتم:

«من حالا حالاها قصد ازدواج ندارم، بیخودی دلتون رو به من خوش نکنید.

با این حرف من نصرالله وارد اتاق شد و مادرم شروع به قربان صدقه رفتن کرد. وای که اگر دست مادرم بود مرا دو دستی تقدیم این پسر لاغر مُردنی می کرد. نمی دانم از چه چیزش خوشش می آمد. البته محبتش به بچه های برادرش طبیعی بود ولی نمی دانم من چرا هیچ وقت از نصرالله خوشم نمی آمد؛ شاید چون از همان بچگی به پر و پایم می پیچید و اذیتم می کرد از دو سال پیش که نصرالله در دانشگاه قبول شده بود زن دایی هی تیکه می انداخت و من هی سنگ رو یخس می کردم اما انگار نه انگار. دیگر نصرالله هم باورش شده بود و تازگی ها به لباس پوشیدن و حجابم گیر می داد. وای که چه قدر حرص می خوردم ولی کاری از دستم بر نمی آمد. حق هم داشت بهتر از من را کجا می توانست گیر بیاورد؛ من از سرش هم زیادی بودم. آن روز هم وقتی روی مبل ولو شد بالحنی طلبکارانه گفت:

«پری پاشویه لیوان آب بده به من.

دیگر از این که بگویم اسم من پریچهر است نه پری، خسته شده بودم. انگار لاغر می شدند اگر اسمم را کامل صدا می کردند. با حرص گفتم:

«مگه خودت پا نداری پاشو بردار.

زن دایی با چشم غره گفت:

«وا...»

انگار بخواهد بگوید چه معنی دارد آدم حرف شوهرش را زمین بیاندازد و نصرالله با قیافه حق به جانب گفت:

«تازگی ها روت خیلی وا شده، پاشو یالله.

خواستم جوابش را بدهم که پدرم با تحکم گفت:

- نصرالله با دختر من درست صحبت کن. پریچهر که خدمتکار تو نیست بهش دستور می‌دی! بعدشم تو هنوز اینو یاد نگرفتی که اگر چیزی خواستی باید خواهش کنی؟

لبخند پیروزمندانه‌ای زدم و به اتاقم رفتم. نصرالله هم چشمی گفت و دست و پایش را جمع کرد. وای که چه قدر دلم خنک شد. کلاً در خانواده مادرم دستور دادن مردها به زن‌ها عادت بود. رفتار نصرالله و حشمت الله با بقیه دخترهای فامیل هم همین‌گونه بود، ولی به غیر از من و در بعضی موارد پریا هیچ‌کدام اعتراضی نداشتند.

بالاخره نزدیک عصر خواستگارها تشریف آوردند. قیافه پسر بد نبود. اسمش بهروز بود و آدم موقری به نظر می‌رسید، اما از مادرش اصلاً خوشم نیامد همه طلاهایش را آویخته بود و چنان حرف می‌زد که انگار آسمان دهن باز کرده و فقط همین یک پسر را پایین انداخته. دخترهایش هم دست کمی از خودش نداشتند؛ البته این مشکل پریناز بود که اصلاً ناراضی به نظر نمی‌رسید. خلاصه همه حرف‌ها زده شد و قرار شد که صیغه محرمیت به مدت یک ماه بینشان جاری شود و بعد هم مراسم عقد و عروسی یکجا برگزار شود و بروند سرخانه زندگی‌شان. مهریه‌اش هم صد سکه بهار آزادی تعیین شد؛ می‌دانستم که پدر اصلاً راضی نیست ولی آن قدر خانواده داماد اصرار کردند و دایی‌هایم تأیید کردند که عاقبت پدرم و حتی مادرم هم که زیاد راضی نبود، قبول کردند. ناگفته نماند که خود پریناز هم هیچ مخالفتی نداشت و به‌طور کلی اصلاً نظر نمی‌داد. انگار نه انگار که این آدم‌ها به جای او و برای سرنوشت او تصمیم می‌گیرند؛ تازه به قول پریا از این‌که مثل صغری روی دست پدر و مادرم باد نکرده هم خوشحال بود. البته قیافه پریناز قابل مقایسه با صغری نبود ولی خب مثل این‌که چشمش ترسیده بود. و من نمی‌توانستم

پریناز را درک کنم. نمی‌توانستم بفهمم چه طور می‌شود با آدمی که هیچ شناختی از او نداری زیر یک سقف زندگی کنی؟ پس تکلیف عشق چه می‌شد؟ تکلیف دوست داشتن، تکلیف دوران نامزدی که همه می‌گفتند جزو بهترین روزهای هر آدم است و هزاران سوال دیگر به هر حال پریناز خواهرم بود و هر چه قدر عقایدش را قبول نداشته باشم دوستش داشتم و آرزو می‌کردم خوشبخت باشد. نمی‌دانم شاید او هم جزء انسان‌هایی بود که تصمیم داشت اول ازدواج کند و بعد عاشق شود، اما من به خودم قول دادم که تا عاشق نشدم از روی اجبار ازدواج نکنم. غافل از این‌که زندگی همیشه به خواست ما نمی‌چرخد.

مجلل ترین شکل برگزار شود. مجلس زنانه و مردانه جدا بود و هنوز عروس داماد نرسیده بودند. البته جای شکرش باقی بود که عروسی پریناز مثل عروسی کبری در سکوت مطلق برگزار نمی شد و حداقل در قسمت زنانه صدای آهنگ به گوش می رسید و مراسم شادی برپا بود.

صغری و پریا مشغول پذیرایی بودند و نیازی به من نبود به همین دلیل گوشه ای نشستم و به فکر فرو رفتم. پدرام هنوز بی خیال من نشده بود و گاه و بی گاه جلوی راهم را می گرفت، برایم گل می آورد و نامه های عاشقانه می نوشت. گاهی با خودم می گفتم «نکند واقعاً عاشقم شده باشد؟» اما به محض این که این فکر به ذهنم می رسید صدای درونم می گفت «خُل بازی در نیار پریچهر، اون پسر فقط به فکر هوا و هوس خودشه. یهو خرنشی.»

از بچگی عادت داشتم که جواب سوال هایم را خودم به خودم بدهم و صدای درونم خیلی وقت ها جلوی اشتباهاتم را می گرفت. همان طور در افکارم غرق بودم که صدای هل و کل زن ها فضای خانه را پر کرد. وقتی پریناز به همراه شوهرش وارد شد و در جایی که از قبل برای آن ها مشخص شده بود نشست و من فرصت کردم تا در چهره اش دقیق شوم متوجه شدم که چه قدر تغییر کرده. موهایش را دور سرش جمع کرده و ابروهای نامرتبش را تمیز کرده بود. آرایش کرده و در لباس عروسی حسابی برای خودش خانومی شده بود و باید اعتراف کنم که بسیار زیباتر از آن شده بود که انتظارش را داشتم. از ته دل برایش خوشحال بودم و آرزوی خوشبختی اش را داشتم. بعد از این که خطبه عقد جاری شد و پریناز بعد از سومین بار بله را گفت. پدرم، دایی ها و شوهر عمه ام آقا مهدی که من همیشه عمو مهدی صدايش می کردم برای عکس گرفتن آمدند. عمه لیلی تنها یک دختر به اسم سارا داشت که سال پیش با یکی از فامیل های پدرش که در فرانسه اقامت داشت ازدواج کرده و آن جا



آخرین نگاه را در آینه به خودم انداختم یک پیراهن مشکی رنگ از جنس حریر که یقه بسته بود و آستین های بلندی داشت، پوشیده بودم که بلندیش تا زیر زانویم می رسید. چقدر به مادر التماس کرده بودم تا اجازه دهد بدون جوراب آنها را بپوشم. عاقبت هم اجازه اش را از پدرم گرفتم موهایم را آزاد رها کرده بودم و آرایش مختصری هم داشتم وقتی از اتاق بیرون آمدم عمه با دیدنم گفت:

«ماشاءالله... هزار ماشاءالله، چقدر ناز شدی عمه.

یکی از بهترین لبخندهایم را تحویلش دادم و گفتم:

«مرسی عمه جون.

وقتی به جمع مهمان ها پیوستم می توانستم تحسین و حسادت را از چشم هایشان بخوانم و این مرا خوشحال می کرد. از بچگی همیشه دوست داشتم تک باشم و مورد تحسین دیگران.

قرار بود عروسی در خانه ما برگزار شود. حیاط بزرگ مان چراغانی شده و میز صندلی ها از روز قبل چیده شده بود؛ اصلاً از این مدل عروسی ها خوشم نمی آمد، همیشه دوست داشتم عروسی ام در یکی از بزرگ ترین تالارها به

زندگی می‌کرد و چون عروسی پریناز خیلی سریع اتفاق افتاد نتوانست در آن شرکت کند. نیم ساعتی از گرفتن عکس‌ها می‌گذشت که مادرم از من خواست تا پدرم را صدا کنم و من هم که حوصله چادر سر کردن نداشتم همان‌طور از خانه بیرون رفتم. نصرالله جلوی در ایستاده بود بنابراین تصمیم گرفتم به او بگویم تا پدرم را صدا بزند. صدایش کردم، به طرفم برگشت و با دهان باز خشکش زد. اولین بار بود که مرا بدون حجاب و با لباس مهمانی می‌دید چون ما به اصرار مادرم همیشه جلوی او و حشمت‌الله روسری به سر داشتیم. البته پریناز چادر سر می‌کرد ولی من همان روسری را هم به زور سرم می‌کردم.

بالاخره بعد از چند لحظه که به خودش آمد با غیظ گفت:

- تو برای چی با این لباس اومدی بیرون؟! زود باش برو تو.

دستم را بردم بالا و گفتم:

- به تو ربطی نداره... بابامو صدا کن، مامانم کارش داره.

همان‌طور با قیافه‌ای گرفته ولی با نگاهی که نمی‌توانست برقش را از من پنهان کند، گفت:

- منظورت آقا جونت دیگه؟

در خانواده مادرم کسی عادت نداشت پدرش را بابا صدا بزند و نمی‌دانم چرا اصرار داشتند تا ما هم از لفظ آقا چون استفاده کنیم. خدا را شکر این یک قلم را پریا و پریناز رعایت نمی‌کردند. بی‌حوصله سرم را به علامت مثبت تکان دادم و خواستم برگردم که گفت:

- در ضمن تو دیگه الان ناموس منی، باید مواظب رفتارت باشی.

حیف که عروسی خواهرم بود و نمی‌خواستم شر به پا شود و گرنه می‌دانستم چه بلایی سر این پسره پررو بیاورم. با اشمئزاز نگاهش کردم و گفتم:

- خفه شو حرف اضافی نزن مگه قحطی آدمه که من ناموس تو باشم.

و قبل از این که فرصت عکس‌العمل پیدا کند وارد خانه شدم، اما مطمئن بودم که بسیار عصبانی شده و تصمیم گرفته در اولین فرصت اجازه خواستگاری من را از پدرم بگیرد، اما کور خوانده بود. حاضر بودم بمیرم ولی با او ازدواج نکنم. کنار عمه نشستم و با یک نگاه اطرافم را برانداز کردم که چشمم به صغری افتاد. موهای کوتاه فرفری‌اش را با یک تِل عقب زده بود. یک بلوز صورتی مليله‌دوزی شده با یک شلوار پارچه‌ای مشکی پوشیده بود. هیچ آرایشی نداشت و به ابروهایش هنوز دست نزده بود. قبل از آمدن عروس و داماد به دستور زن‌دایی حبیبه مشغول پذیرایی مقابل کسانی بود که پسر مجرد داشتند، اما حالا گوشه‌ای کز کرده و با حسرت به پریناز که غرق خنده و شادی بود نگاه می‌کرد. یک لحظه احساس کردم دلم برایش سوخت با این که همیشه مرا اذیت می‌کردند و سعی در خُرد کردن من داشتند اما من هم او و هم کبری را دوست داشتم. دلم می‌خواست بگویم؛ "آخه صغری جان یه کم به خودت برس، نزدیک سی سالته، ابروهات هنوز مثل پاجه بُزه! اومدی عروسی نه یه مهمونی معمولی، آخه این چه لباسی که پوشیدی؟ یه کم به موهاش می‌رسی حد اقل یه رُژ لبی چیزی می‌زدی. خب اگه منم بودم دوست نداشتم یه همچین زن یا عروسی داشته باشم." ولی می‌دانستم بی‌فایده است چون حتی اگر خودش هم قبول می‌کرد مادرش اجازه نمی‌داد. ناگهان احساس کردم کسی کنارم نشست؛ برگشتم عمه لیلی بود. لبخندی زدم و گفتم:

- عمه جان چه خبر از سارا؟

خنده عمیقی صورتش را پوشاند و گفت:

- خوبه. خیلی خوبه... چند روز پیش باهاش حرف می‌زدم خیلی راضیه. نمی‌دونی چقدر خوشحال شدم. اولش کمی نگران بودم خب راه دور، کشور

می رفتم. می دانستم که عمه با آن‌ها ارتباط دارد و سال پیش که همراه سارا به فرانسه رفته بود با آن‌ها دیدار کرده است. همان سال بود که من به عادت همیشگی بعد از تعطیلی مدرسه‌ها به خانه عمه رفته بودم تا چند روزی مهمانش باشم و در یکی از همان روزها بود که آن قدر به عمه اصرار کردم تا بالاخره قبول کرد که همه چیز را درباره رابطه عمو و پدرم و دلیل دعوای آن‌ها برایم تعریف کند. آن شب عمه ماجرا را این گونه تعریف کرده:

- پدرم یکی از بزرگ‌ترین فرش فروش‌های تهران و بزرگ بازار بود. اهمیت زیادی برای آبروش قائل بود یک سری خط قرمزها داشت که تا وقتی اونا رو رد نمی‌کردی بهترین پدر دنیا بود. من دو برادر بزرگ‌تر از خودم داشتم، عموت محمد که ده سال از من بزرگ‌تر بود و پدرت رضا که چهار سال از من بزرگ‌تر بود. مادرم هم زن بسیار زیبایی بود که پدرم عاشقش بود و بانو صداش می‌زد؛ البته اسم کاملش شهربانو بود. پدرم عاشق بچه‌هاش بود و سعی می‌کرد هر کاری که برای خوشبختی اونا لازمه انجام بده. پدر و عموت هر دو توی بازار پیش پدرم کار می‌کردن تا زمانی که عموت بیست و چهار ساله بود همه چیز به خوبی و خوشی ادامه داشت تا این که یه روز عصر عموت اومد و گفت که تصمیم گرفته ازدواج کنه. همه خانواده از این خبر خوشحال شدن و عمو تو تشویق کردن که تصمیم خیلی خوبی گرفته و همه بی‌صبرانه منتظر دیدن دختری شدن که محمد رو تا این حد عاشق و شیدا کرده. چند روز بعد از مطرح شدن ماجرا توسط عموت، مادرم زنگ زد و قرار خواستگاری برای چند روز بعد گذاشته شد ولی همه این شادی‌ها فقط تا روز خواستگاری دوام آورد چون به محض این که پدرم با پدر دختری که عموت انتخاب کرده بود روبه‌رو شد دعوایی راه افتاد که دلیلش مربوط می‌شد به سال‌ها پیش، گویا پدر این دختر که اسمش شکوفه بود سال‌ها پیش

غریبه برا بچه‌ام نگران بودم، ولی این طور که سارا می‌گه روزیه مرد فوق‌العاده‌ای هستش و سارا رو هم خیلی دوست داره. آدم غیر از خوشبختی بچه‌اش چی می‌خواد؟ ایشاءالله پریناز خوشبخت می‌شه... ولی ای کاش...

- ای کاش چی عمه جان؟

- ای کاش کمی عروسی رو عقب می‌انداختند.

با تعجب گفتم:

- چرا؟

عمه‌ام که بین گفتن و نگفتن مردد مانده بود بالاخره تصمیمش را گرفت و گفت:

- راستشو بخوای پریچهر جان... عموت اینا دارن برمی‌گردن ایران.

- عمو محمد؟

- آره... می‌خواد با پدرت آشتی کنه. تو فکر می‌کنی پدرت قبول می‌کنه؟

ابرویم را بالا دادم و گفتم:

- چی بگم والله در ظاهر که اصلاً جلو بابا نمی‌شه حرف عمو رو زد، ولی من پدرمو خوب می‌شناسم می‌دونم که دلش برای تنها برادرش یه ذره شده و آگه ببیندش نمی‌تونه طاقت بیاره، مخصوصاً آگه عمو پا پیش بذاره.

عمه با خنده گفت:

- آره نظر منم همینه. به امید خدا آشتی شون می‌دیم.

حرف‌های عمه حسابی ذهن مرا به خود مشغول کرد. عمویم داشت بعد از سال‌ها به ایران باز می‌گشت. عمویی که هرگز او را ندیده بودم؛ نه او را نه خانواده‌اش را. پدرم هیچ وقت دوست نداشت که درباره آن‌ها صحبت کند، ولی من همیشه درباره آن‌ها کنجکاو بودم. درباره خودش، زنش و مخصوصاً بچه‌هایش و هر وقت می‌خواستم اطلاعاتی از آن‌ها کسب کنم به سراغ عمه

خواستگار مادر من بوده و خُب حدس بزن چه بلبشویی به پا شد. هم پدر من و هم پدر شکوفه با این وصلت مخالف بودند ولی عموت و شکوفه تصمیم‌مشونو گرفته بودن...

وسط حرف عمه پریده و پرسیده بودم:

- خب عمو اینا حق داشتن این موضوع مربوط به سال‌ها پیش می‌شد.

بعدشم گناه عمو و شکوفه خانوم چی بود؟

عمه آهی کشیده و گفته بود:

- ما هیچ وقت نفهمیدیم که سال‌ها پیش دقیقاً چه اتفاقی افتاده بود، نه پدرم نه مادرم و نه حتی پدر شکوفه هیچ وقت حرفی در این باره نزدند. خیلی راحت می‌شد حدس زد که مسئله خیلی عمیق‌تر از چیزی بود که به نظر می‌رسه و هر چی که بود آن قدر بزرگ بود که هیچکدوم کوتاه نیومدن. بعدها شنیدم که پدر شکوفه برای این که جلوی ازدواج اون با عموت رو بگیره حتی اونو تو خونه زندانی کرده، کتکش زده و خیلی کارای دیگه. پدر بزرگ هم برای این که جلوی این ازدواج رو بگیره هر کاری کرد. گفت از ارث محروم می‌کنم، از مغازه می‌ندازمت بیرون، گفت اگه با شکوفه ازدواج کنی باید قید من و خانواده‌ات رو بزنی، ولی هر کاری کرد موفق نشد جلوی عموت رو بگیره. بالاخره هم یک روز اتفاقی که همیشه پدرم ازش وحشت داشت افتاد؛ محمد به همراه شکوفه از ایران رفتند. قلب پدر بزرگ به شدت مریض بود وقتی این خبر رو شنید نتونست طاقت بیاره، سکنه کرد و دو روز بعد مُرد. پدرت هم هیچ وقت محمد رو نبخشید.

در حالی که از آن چه شنیده بودم هم تعجب کرده و هم ناراحت شده بودم گفتم:

- حالا چرا از ایران رفتن؟

- چون پدر شکوفه تهدید کرده بود اگر پیداشون کنه هردوشونو می‌کشه. شکوفه تنها دختر خانواده‌اش بود ولی به قدری محمد رو دوست داشت که حاضر شد به همه چیز پشت پا بزنه و بره. به این ترتیب این دو برادر از هم قهر کردند و این قهر تا به امروز ادامه داره.

- عمه جان بعدش چی شد؟ شما دیگه هیچ وقت عمو و زنشوندیدید؟

- چرا عمه! محمد پسر با سواد و با جُرئزه‌ای بود، به کمک یکی از دوستانش تو ایتالیا برای خودش دم و دستگاهی به هم زد و شد یکی از بزرگ‌ترین صادر کننده‌های فرش. چهار سال بعد از این ماجرا که مادرم مریض شد و دکترها ازش قطع امید کردند عموت برگشت. اون موقع بود که دیدمش. - تنها؟

- آره. آخه شکوفه برای بار دوم باردار بود و نمی‌تونست مسافرت کنه، بعدش عموت دوباره برگشت. البته خانواده شکوفه اونا رو چند سال بعد بخشیدند و خبر دارم عموت و خانواده‌اش چند بار دیگه به ایران اومدن ولی پدرت هرگز حاضر نشد ببیندش، می‌گفت تقصیر محمد بود که آقا جون فوت کرد.

- ولی من خودم بارها از خود پدر شنیدم که قلب پدر بزرگ از اول مشکل داشت و تا تقی به توقی می‌خورد حالش بد می‌شد.

عمه‌ام شانه‌هایش را بالا انداخته و گفته بود:

- چی بگم والله. پدرت این وسط گیر کرد، یه طرف قضیه پدرش بود و طرف دیگه برادرش. برای منم بخشیدن محمد آسون نبود.

- عمه جان آخرین بار کی عمو اینا رو دیدی؟

- به هیچ کی نگي‌ها، ولی ماه پیش که با سارا رفتیم فرانسه عموت اینا اومدن منم دیدمشون.

- عمه برام تعریف کنید از خودش، زنش و بچه‌هاش.

عمه‌ام لبخندی زده و گفته بود:

- سه تا بچه داره حسام، حمید و هاله. هاله هم سن توئه. حمید هم فکر کنم یه سه سالی از تو بزرگ‌تر باشه. حسام هم که قربونش برم برای خودش آقای شده، دیگه عموت خودشو بازنشسته کرده و همه کارها رو سپرده به اون، هم درس می‌خونه هم کار می‌کنه.

- بلدن فارسی حرف بزن.

- آره عمه، قشنگ‌تر از من و تو. شکوفه می‌گفت اول فارسی یادشون دادم بعد ایتالیایی، تازه تو خونه هم فقط حق دارن فارسی حرف بزنن و گرنه عموت عصبانی می‌شه.

- خیلی دوست دارم ببینمشون.

عمه آه عمیقی کشیده و گفته بود:

- تا خدا چی بخواد.

و من از ته دل آرزو کرده بودم تا هر چه زودتر عمو و پدرم با هم آشتی کنند و من بتوانم آن‌ها را ببینم. نمی‌دانم چرا در دلم محبت عمیقی را نسبت به آن‌ها حس می‌کردم.

## پنجشنبه

صدای پریا که می‌گفت:

- پری چرا خشکت زده؟ زود باش حاضر شو، مرا به خودم آورد. گیج

نگاهش کردم و گفتم:

- هان چی گفتی؟

پوفی کرد و گفت:

- دو ساعته این جا نشستی عین دیوونه‌ها زل زدی به دیوار، الانم که داری مثل خنگ‌ها نگام می‌کنی، هیچ معلومه چته؟... می‌گم پاشو حاضر شو داریم پریناز رو می‌بریم خونه‌اش.

به اطرافم نگاه کردم اکثر مهمان‌ها رفته بودند. فهمیدم که باز در افکارم غرق شده‌ام و زمان و مکان را از یاد برده‌ام با رخوت از جایم بلند شدم و لباس‌هایم را عوض کردم و به همراه بقیه به طرف خانه جدید خواهرم به راه افتادیم.

در طول راه ذهنم فقط مشغول حرف‌های عمه بود. دلم می‌خواست هر چه زودتر عمو پا پیش بگذارد و با پدرم آشتی کنند، البته عمه می‌گفت که عمو این بار بسیار جدی است و تصمیم گرفته به هر قیمتی شده با پدر آشتی کند. از طرفی پدرم هم این روزها کارهایی می‌کرد که می‌شد حدس زد دلتنگ

می شد که در تمام این سال ها که از برادرش دور بوده به فکر او باشد. برایش نگران باشد و دورادور جویای احوالش باشد. احساساتی که گاهی در شناخت آن ها دچار تردید می شویم. اشتباه می کنیم و به بیراهه می رویم؛ اتفاقی که برای من افتاد. این که من به احساساتم توجه نکردم آن ها را شناختم یا نخواستم که بشناسم را نمی دانم. نمی دانم که من در پی اثبات خودم به خودم بودم یا اثبات خود به دیگران، شاید هم می خواستم به او اثبات کنم که می توانم احساساتم را کنترل کنم و شاید هم این کار را کردم و سر قولم ایستادم، اما به چه قیمتی؟ دیگران را فریب دادم، ولی خودم چه؟ من که در خلوت و تنهایی خودم خوب می دانستم بازنده هستم. بازی که ما شروع کردیم می توانست به خوبی و خوشی به پایان برسد؛ اما خودخواهی و غرور من اجازه نداد و هر دو باختیم. من با وجود این که این پایان تلخ را می دیدم، چشمانم را به روی حقیقت بستم و او درست زمانی مرا ترک کرد که من تازه به خود آمده بودم. من اشتباه کردم، ولی گناه او هم کمتر از من نبود. چرا که قرار و قاعده ای را که گذاشته بود از یاد برد و درست زمانی که من هم خواستم دست از این بازی مسخره بکشم به ظالمانه ترین شکل برگ برنده را رو کرد و من بهای این شکست را با زندگیم و بهترین سال های جوانی ام پرداختم.

\*\*\*\*\*

بالاخره روزی که بی صبرانه منتظرش بودم رسید. دو ماه از عروسی پریناز می گذشت، در یکی از روزهای سرد زمستان عمه خبر آورد که عمو به همراه خانواده اش به ایران برگشته و می خواهد پدرم را ببیند. برحسب اتفاق آن روز من سرما خورده و در خانه بودم وقتی عمه این موضوع را مطرح کرد؛ پدرم مثل همیشه با عصبانیت گفت:

- لیلی صد بار بهت گفتم اسم اونو جلوی من نیا.

برادرش است. مدام سراغ آلبوم های قدیمی می رفت ساعت ها به فکر فرو می رفت و آه های گاه و بی گاهش خبر از دلتنگی عمیقش می داد. از ته دل دعا می کردم این بار عمو موفق شود و بعد از سال ها این قهر بی معنی به پایان برسد و عمو و پدرم با هم آشتی کنند.

سرانجام وقت خدا حافظی از پریناز رسید چشمان پدرم و مادرم مملو از اشک بود و هر چه قدر زن دایی حبیبه می گفت که شگون ندارد دم خانه تازه عروس گریه کرد، مادرم نمی توانست جلوی خودش را بگیرد. باید اعتراف کنم که من هم از رفتن پریناز و جدا شدن از او ناراحت بودم. هفده سال بود که در یک خانه و در کنار هم زندگی می کردیم و هر چه قدر هم مثل سنگ و گربه باشیم. روزهای خیلی خوبی را در کنار هم گذرانده بودیم و پریناز زیر ظاهر خشک و یخ زده اش همیشه به عنوان یک خواهر بزرگ تر مواظب من و پریا بود. اگر بخوایم منصف باشم من هم کم پریناز را اذیت نکرده بودم. وقتی که بغلش کردم یک لحظه نگاهمان در هم گره خورد و احساس کردم که او هم همین حس را دارد و آن جا بود که من هم گریه ام گرفت. خود پریناز که بیشتر از همه گریه می کرد.

آن شب بود که فهمیدم هر چه قدر هم از لحاظ طرز تفکر با هم متفاوت باشیم من پریناز را خیلی دوست دارم، چون ما ایرانی ها با احساسات مان زنده هستیم. نمی خواهم بگویم این خوب است یا بد، چرا که در بعضی جاها به نفع ما است در بعضی جاها به ضرر ما، ولی این واقعیتی هست که نمی توانیم انکارش کنیم. احساساتی که ما را با دنیای غرب جدا می کند و همین احساسات است که باعث می شود برای خودمان حریم و حد و حدود تعیین کنیم. همین احساسات عمیق بود که به پدر اجازه نمی داد برادرش را ببخشد چون نمی توانست مرگ پدر را فراموش کند، اما همین احساسات باعث



- آخه چرا داداش؟ تا کی می‌خواید با هم قهر بمونید؟ این همه سال بس نیست؟

به جای پدرم مادرم گفت:

- خب لیلی جون به رضا حق بده که از دست برادرش عصبانی باشه.

عمه چنان چشم غره‌ای رفت که مادرم هیچ، من هم ترسیدم. منظورش را هم فهمیدم. می‌خواست بگوید تو که آن موقع نبودى و اصلاً نمى‌دانى چى به چى هست. واسه چى نمى‌گذارى من به کارم برسم. عمه رو به پدرم ادامه داد: - این همه سال با هم قهر بودید بس نیست؟ به خدا تن آقا جونم داره تو قبر می‌لرزه که باعث جدایی دو تا برادر شده.

پدرم دستش را لای موهایش فرو برد و گفت:

- لا اله الا الله، تو رو به خدا منو این قدر عذاب نده لیلی، دِ من به خاطر همون آقا جون که این همه سال باهاش قهر بودم.

من که در چهار چوب در ایستاده بودم و اوضاع را زیر نظر داشتم، وارد اتاق شدم و بعد از این که به عمه سلام دادم. رو به پدر گفتم:

- حق با عمه است بابا، بسه دیگه کوتاه بیاید.

پدرم چشم غره‌ای رفت و گفت:

- تو مگه مریض نبودى برا چى اومدى بیرون؟

- بابا خواهش می‌کنم بحث رو عوض نکن، شما حق ندارید به خاطر دعوای دو نفر تو صد سال پیش خودتون و عمو رو مجازات کنید.

پدرم کلافه گفت:

- دختر آخه تو نمى‌دونى...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- چرا همه چى رو مى‌دونم. عمه برام تعریف کرده. بابا شما همیشه عمو رو

به خاطر این که مقابل پدرش ایستاده مجازات کردید، ولی تا حالا شده به این فکر کنید که ماجرای اون‌ها هیچ ربطی به عمو نداشت؟ تا حالا شده فکر کنید که اصلاً شاید حق با عمو بوده؟ اگر پدر بزرگ مثلاً می‌گفت شما حق ندارید با مامان ازدواج کنید چى کار مى‌کردید؟ تا حالا شده خودتونو بذارید جای عمو و یک بار هم از چشم اون به قضایا نگاه کنید؟ فکر مى‌کنید برا اون راحت بوده که به خانواده‌اش به دار و ندارش، به آینده‌اش پشت پا بزنه و بره؟ بعدشم عمو هیچ وقت فکر نمى‌کرد که با رفتن اون آسیبی به پدر بزرگ برسه. بسه بابا زندگی خیلی کوتاه‌تر از اونى که فکر مى‌کنید؛ تصمیمی نگیرید که چند سال بعد پشیمون بشید. شما هیچ به حرفاش گوش دادید؟ هیچ اجازه دادید از خودش و کاراش دفاع کنه؟ اصلاً تا حالا فکر کردید عمو بعد از شنیدن خبر فوت پدر بزرگ چى کشیده؟ مى‌دونید چه قدر سخته آدم بدون خدا حافظی پدرش رو از دست بده اونم در حالی که مى‌دونه ازش دلگیر بوده؟ اون تنهایی این غم رو تحمل کرده در حالی که شما همدیگه رو داشتید. خواهش می‌کنم تمومش کنید بابا.

خودم هم نمى‌دانستم این حرف‌ها را از کجا پیدا کردم و گفتم! اما هر چه بود پدرم را تحت تأثیر قرار داد و عمه هم مثل همیشه با لبخند و تحسین نگاهم کرد، اما مادرم گفت:

- بسه پری، به تو چه که تو کار بزرگ‌ترها دخالت می‌کنی...

عمه حرف مادرم را قطع کرد و گفت:

- مهرى جون از كى تا حالا حرف حساب شده دخالت، بچه‌ام راست مى‌گه خُب.

بعد هم رو به پدرم ادامه داد:

- اصلاً شما دو تا برادر دعوا دارید گناه این بچه‌ها چیه که یه بارم همدیگه